

من از نژاد و ملت خودم سخن می‌گویم، از نژاد انسانی و مردم!



حسن فیاد

پلی موری Pauli Murray شاعر، نویسنده، طرفدار حقوق اجتماعی سیاهپوستان و آزادی زنان و در عین حال وکیل و استاد حقوق بود. در سال ۱۹۱۰ در پنسیلوانیا، مریلند، به دنیا آمد. در نوجوانی پدر و مادر خود را از دست داد و پدر و مادر بزرگش سرپرستی او را در دورهام، کارولینای شمالی، به عهده گرفتند. موری تحصیلات ابتدائی خود را در کارولینای شمالی به پایان رساند. در سال ۱۹۳۷ اولین شعر خود را سرود. اما زمانی که برای ثبت نام در رشته حقوق به دانشگاه کارولینای شمالی رفت، این

پلی موری: شایسته امید و آزادی

از دانشگاه پیل دریافت کرد. موری همراه با فمینیست‌های سرشناسی چون بتی فریدان، در «سازمان ملی زنان» به فعالیت پرداخت و درباره تساوی جنسی و حقوق زنان سخنرانی‌های بسیاری در نقاط مختلف آمریکا ایراد کرد و دامنه مشارکت خود را در تحصن‌ها و تظاهرات مربوط به مبارزات زنان برای کسب حقوق و آزادی‌های خود روز به روز گسترش داد بطوری که به خاطر تشویق شاگردان سیاهپوست خود برای تحصن در رستوران‌های سفیدپوستان در واشینگتن، دستگیر و زندانی شد.

موری، افزون بر فعال اجتماعی-سیاسی بودن، در کالج‌ها و دانشگاه‌های مختلف به تدریس در رشته حقوق نیز اشتغال داشت. در دهه ۱۹۷۰ برای مبارزه با تبعیضات جنسی کلیسای اسقفی به تحصیل در رشته الهیات در دانشگاه پیل روی آورد و یک سال پس از دریافت مدرک فوق لیسانس خود از این دانشگاه، رسماً به مقام کشیشی گماشته شد. موری سال‌ها در کلیسا‌های واشینگتن دی. سی، بالتیمور، و پیتزبرگ خدمت کرد. آنگاه در سال ۱۹۸۴ به قصد بازنشستگی، از وکالت، خدمت در کلیسا و فعالیت‌های اجتماعی-سیاسی کناره گرفت.

دانشگاه از

ثبت نام او به علت

سیاهپوست بودن خودداری

کرد. دانشگاه هاروارد نیز، چون موری زن

بود، درخواست ثبت نامش را نپذیرفت.

در این زمان بود که موری بی‌عدالتی‌های ناشی از تعصبات و تبعیضات نژادی و جنسی را برای اولین بار در زندگی خود تجربه کرد؛ تجربه‌ای که او را برانگیخت تا حرفه شاعری و نویسندگی را کنار گذارد و به جمع فعالان سیاسی بپیوندد تا از راه قانونی بتواند حقوق اجتماعی سیاهپوستان و زنان را به دست آورد.

موری به دانشگاه هوارارد رفت و در آن جا به تحصیل حقوق پرداخت. آنگاه در دانشگاه کالیفرنیا، شعبه برکلی، ثبت نام کرد و سرانجام، دکترای خود را در این رشته در سال ۱۹۶۵

عهد سیاه

آزادی رؤیائی است
که همچون شرابی کهربائی رنگ، ذهن را هرگز رها نمی کند
یا جهانی است که جاودانه به یاد می ماند.
آزادی دروازه بهشت نیست
ما را جذب کوره راهی می کند
که مردم، جمجمه های رؤیا پردازان را
پیوسته خورد و متلاشی می کنند،
رؤیا را، اما، هرگز!
امید ساقه ایست له شده
میان چنگی فشرده
امید بال پرنده ایست

موری نویسنده و شاعری با استعداد بود و در زمینه های گوناگون هنر و سیاست، این استعداد خارق العاده خود را در آثار خود به نمایش گذاشت. در زندگینامه «کفش های افتخار: داستان یک خانواده آمریکائی» سرگذشت خود و پدر بزرگ و مادر بزرگش را در قالب زمانی دلپذیر روایت می کند و در مجموعه اشعارش: «عهد سیاه و شعر های دیگر» به ترسیم زندگی و وضع رقت آور سیاهپوستان می پردازد. موری این کتاب را به الینور روزولت تقدیم کرده است و می نویسد: «ای دوستان و همشهریان! من از نژاد و ملت خودم سخن می گویم - / از نژاد انسانی و مردم!» موری در یکی از کلاس های شعرخوانی کالج هانتر با استیفن وینست بنه آشنا شد و این آشنائی به دوستی و نامه نگاری آنها به یکدیگر انجامید. موری نوشته ها و اشعار خود



شکسته از تکه ای سنگ.
امید واژه ایست در ترانه ای بی آهنگ-
واژه ای در زمزمه باد،
رؤیای چهل جریب زمین و یک قاطر،
کلبه ای از آن خود و لحظه ای برای آرمیدن،
نامی و مکانی برای فرزندان آدمی
و سرانجام، برای کودکان فرزندان...
امید ترانه ایست در حنجره ای فرسوده.
ترانه امیدی به من ببخش
و جهانی که در آن ترانه را بتوانم خواند.
ترانه ایمانی به من ببخش
و مردمی که به آن ایمان آورده اند.
ترانه مهرآمیزی به من ببخش

را برای وینست بنه می فرستاد و بنه با انتقادها و پیشنهادهای خود موری را راهنمایی می کرد. موری بعد ها به جنبش هنرمندان هارلم: «نوزائی هارلم» پیوست و در هارلم با شاعرانی نظیر لنگستون هیوز، کانتی کالن، رابرت هیدن و وارینگ کانی آشنا شد و دریافت که آثارش باید بازتابی از فرهنگ و ریشه های نژادی اش باشد.

موری، اول جولای ۱۹۸۵ بر اثر بیماری سرطان در پیتزبرگ، پنسیلوانیا، درگذشت. وی قسمت اعظم زندگی خود را وقف مبارزات اجتماعی- سیاسی کرد و با کوشش های خستگی ناپذیر و توانفرسای خود، بسیاری از سد های بی عدالتی، تعصبات و تبعیضات نژادی را از میان برداشت بطوری که بعدها از سوی دولت آمریکا به دریافت «نشان افتخار» نائل آمد و جوایز و مدارک افتخاری بسیاری نیز از سوی کالج ها و دانشگاه ها، از جمله رادکلیف کالج، دارماث کالج و دانشگاه ییل دریافت کرد.

و وطنی که در آن ترانه را زندگی بتوانم کرد.
ترانه امید و عشقی به من ببخش
و قلب دختری قهوه ای رنگ تا آن را بشنود.

از کتاب های تاریخ، بر کن آن را!
و مدفونش کن، در توطئه های سکوت!
و برای فرو نشاندن آن، جنگ های بسیار کن!

بر چهره های ما، اما،
بیش از بیست ملیون بار،
نوشته اند آن را!

در خونمان می خواند آواز
و می گرید از بام های خانه،
و ماتم می گیرد با باد در جنگل ها،
آنگاه که سگ ها پارس می کنند و خاموش نمی شوند،
آنگاه که بره های نوزاد نع نع سر می دهند

در میان توده های برف

و برگ های مرده خش خش می کنند در گورستان ها
آن را فریاد می کنیم از کوهستان ها
و بر زبان می آوریم در دره ها
و باز می گوئیم در کلبه معدنچی
آن را می خوانیم پشت میز کار

زمزمه می کنیم روی پرچین های پشت خانه
صحبت می کنیم در آشپزخانه
آن را اظهار می داریم در کاخ سفید
آن را همه جا بر زبان می آوریم
و می گوئیم به هر کس که گوش خواهد داد.

پا فشاری می کنیم و می گذاریم تا تندر ندای ما را به گوش ها برساند
چراکه باید آن را گفت، پیوسته گفت
و شما باید آن را بشنوید.

ای برادران سفید پوست، گوش فرا دهید
مرثیه تاریخ را بشنوید،

و دست هاتان را بکشائید- دست هاتان را بکشائید.

از ما که همچون سیاهی ایستاده ایم
برهنه در برابر تَف همه ناسزا ها

بی نشانی از هیبت جانوران وحشی،
مگذار کسی بگوید: « آنها نه انسان،
که همه نامرد بودند،

با چشم هائی سنگین پلک بسان چشم های غوک.
دیر زمانی سختی کشیدند، اما نه از عشق
که از وحشت مدام کوری.»

بهتر آنکه بذر ما بیوسد بر خاک
و بسوزد و خاکستر شود قلب هامان
تا آنکه سال ها از نام و نشان ما تهی باشد
ما نه رؤیائی دیگر داریم و نه سرزمینی جز این؛
این سال ها، با دست های متین و محتاط
نقش آن را حک کرده اند بر تارک ما
بذر انیم و بارور از میوه ای
بومی و ناب بسان پنبه ای بی نقص.

پس بگذار درنگ کند رؤیا
بگذار آزمونی ملت ها باشد،
بگذار جستجوی روزگاران ما باشد،
تپش تب آلود خون ما،
سنجش روح ما-

تا کسی در هیچ سرزمینی نیارآمد
و هیچ کس باز نگردد به خوابی بی رؤیا
هیچ قلبی از تپش باز نایستد
و هیچ زبانی خاموش نشود
تا واپسین انسان بتواند در هر جا بایستد
و شانه های خود را بالا بیندازد به جانب آسمان
و دوست و برادر باشد با هر انسان دیگری.

زمینِ شگفت فاپذیر

تو زمینی

مرا به خود می پیوندی بسان زمین
هرچند بر تو چنگ می توانم انداخت
و مشت بزرگ از ترا در دست می گیرم
من، اما، کودکی هستم که بر بیابان چنگ می اندازد-
و ترا در بر نمی توانم گرفت.

و گرچه آغوش خود را به رویت می گشایم
اما بازوانم را بر گرد تو حلقه نمی توانم زد.
اگر قلبم را به شکل میله ای در آورم
وبا همه سنگینی اش در تو فرو کنم
نه به اعماق تو دست می توانم یافت
و نه با تنهایی دردناک خود
بر بلندی های ناپیدای تو صعود می توانم کرد
خود را با رؤیاهایت همسان نمی توانم یافت-
رؤیاهائی که عظیم همچون کوه است.

رهائی

همچنانکه سپیده دم بهاری
بیکرم را فرا گرفته
در کنارت آرمیده ام.
آرام همچون سنگ مزار
اتاق پر شور و شوق است از آواهائی بی صدا.
هر عصب و عضله، همتای خود را می یابد،
بهم می پیوندند، با هم در می آمیزند،
و راز و نیاز می کنند
بی آنکه یکدیگر را لمس کنند یا سخنی بر لب آورند.

در این لحظه مُتَبَرِّک
تیغۀ خود را باز یافته ای
از روزگاران اندوهناک زنگار گرفته،
حال آنکه من، شمشیر بزاقم را باز پس گرفته ام
و دیگر بار در نبرد با بارقه آن
چشمان دیکتاتورها را کور خوهم کرد.

سرود بزرگراه

بزرگراهم من،
بزرگراهی دراز، سفید، و پر پیچ و خم
هر کرانه دریا را به کرانه دیگر می پیوندم
و مردم را به مردمانی دیگر:
ستون فقرات زمینم من.

سینه تپه ها را به آرامی می پیمایم
و آنگاه، تند و چالاک فرود می آیم

به نقطه ای متروک.

بر فراز رودخانه و دریاچه گام بر می دارم
می گذرم از میان دشت و مزرعه و شهر
و شن ها و گرمای سوزان بیابان.

با خنده جویبار می خندم
و با درختان کنار راه می گریم
که قامت آنها از باد خمیده و شکسته است.
گاه پرندگان و گل ها را هم از سرود و شکوفه می آکنند
گاه رایحه نسیمی
مرا با عطر خود خیس می کند.

صداهاى زمین را می شنوم -

ماغ کشیدن گاوها را بر دشت ها
گُرْمِپ شَم اسب ها، صدای بوق ها،
خِش خِش برنجزاران،

دشت های گندم و دانه های ذرت؛

صداهاى بس دلپذیر و گرمی -

گوئی از میان سال ها

زندگی همچنان پیش می رود و می گذرد.

سالخورده ام من - چیزهای غمناکی می دانم،

درد مسافرانی خسته از راه،

ساعت های تنهایی، مصائب آباد گرانی که

افتان و خیزان از میان زمین های سوخته می گذشتند،

از میان باران و برف نیز،

با گرسنگی و تشنگی و مرگ می ساختند

تا مرا بسازند.

من، اما، با سکوت پیش می روم،

زیرا کسانی که مرا می شناسند

سرودم را خواهند خواند،

سرود بزرگراه را،

بزرگراهی دراز، سفید، پر پیچ و خم.